

حسرت زلف توام بود شکستم دارند  
 مطلبی که بود از رستی بین ازار بود  
 رو آوار در برابر دقتر ز تنگ سوائی  
 کسی از التفات چشم خوین کام بردارد  
 یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو  
 تغافل چه بخت بخود چیده باشد  
 خیائی است رنگ بهار سرشکم  
 من نیکویم زبان کن یا بفکر سود باش  
 تو دیم سر پای و بیای نرسیدیم  
 دیده انتظار را دام امید کرده ام  
 بیچکس را بجز یاد در جلوه گاهش با نیت  
 خاکم بسر که بتو بگلشن نسو ختم  
 ای محبت گدا ختم بس کن  
 چنین کشته حسرت کیستم من  
 یار رفت و من چون نقش پایجا که افتاده ام  
 بیدل بدم تن خاک شد یک چه حاصل

و وصلی نخواستم اینده بدستم دارند  
 و رفته در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
 گرا از انصاف پرسی محاسب بدم و ختری  
 که بر هر استخوان صدم زخم چون بادام بردارد  
 منزلی آسودگی از با بصد ز تنگ ماند  
 که آن نازنین سوی ما دیده باشد  
 ندانم بیای که غلطیده باشد  
 ای ز فرصت بخیر در هر چه باشی زود باش  
 از خویش گذشته ایم و بجای نرسیدیم  
 ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام  
 چشم میگردد عرق تا من نگاه می کنیم  
 گل شعله ز درخشش جیت و من نسو ختم  
 نفسی بود با ختم بس کن  
 که چون آتش از سوختن برستم من  
 سایه میگردد کاشش این نار سا افتادگی  
 در خاک نشستی و بران در نه نشستی

رباعیات

یارب ز منی متوق ایامی بغیرت  
 پیرایه دیده ام کین از گوهر اشک  
 در ظلمت ادایم چراغی بفرست  
 بر خاتم اول کین دعای بفرست

گیرم که سیریت زبور و چشم است  
 وین سند قائم و نبور و سنجاب  
 تا در کف نیستی غنا نم دادند  
 چون شمع مقام راختی می خستم  
 هر قصب که درهای فلک باز کنند  
 قوال فلک بدست گیرد و مهر  
 سنکش داند هر آنکه او را چشم است  
 در دیده بوریانشینان چشم است  
 از شکمش جان امانم دادند  
 زیر قدم خویش نشانم دادند  
 مردم قانون جستجو ساز کنند  
 دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی مرزا باقر صفایانی که شاعر پسندیده و صاحب طبع  
 سنجیده بوده این یک بیت و رباعی از کلامش منظر در آمده

خیال خال او مرغ دلیم را قوت میگرد  
 بر خیزد لاله و نسریادی کن  
 از یاد خدا ز رفتیم نفس  
 بر خیز تو هم کینفش یاد کن

شیفته ادا بندی بدیع کسر قندی که در علم تاریخ و معاد دیگر فنون غریبه مناسبت لایق  
 داشت از وطن خود بمالک دکن رسیده در بلده بخیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات

بسر برد این بیت از دست

ترا ای گل چو خندان مسجدم در بوستان دیم  
 زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمت الله یحیی که خلف رشید میر لطف الله احمدی بگرامی است  
 بفضایل صوری و معنوی آراسته و بخصایل پسندیده پیراسته بروش سلاف بر جاده قناعت ثابت قدم  
 بنزاق توکل و استغناء پیغمبرم بوده در نظم پرداز طبع ساو فکر آسمان پیاداشت کلام دلپذیرش دروانگیز  
 است و اشعار بی نظیرش در لایحه مذکوره مسجلی سفینه بیخبر از تالیفات اوست آخر کار در سنه اثنین

داربعین و مائة و الف بساطی مجید و در دیوان بجز این روایتی که سلطان المشایخ حضرت  
نظام الدین اولیا قدس سره مدفون گردید از اشعار آید او بخت

کس نیست بعالم که شود بمنفس ما  
ای یکی اکنون تو شدی ز ادرین ما  
تا بگی داری چنین حیران و سرگردان را  
یکدم اینظالم بگرد خویش تن گردان مرا  
نیگویم بلندی برگزین یا سیرستی کن  
بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را  
حلاوت ریزد از کنج دانهش سخت میسرم  
مباد اطوطی خط سر بر برون آرد از آن لبها  
اینقدر هرزه چپ و راست رویدن عیب است  
چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب  
کیست که ز گردش چشم تو بجای برسید  
آخر ایشوخ مرا هم بنگاهای دریاب  
گرچه شب در خوابم وزم در قبح نوشی گذشت  
اینقدر رشادم که عمر من به بیهوشی گذشت  
قد خمیده پیران بجز نیگوید  
که عمر با گرگان کشت و بر سر افتاده است  
زنگ تباشیرت درین گلشن دوروز  
خوشن بلبل که آمد و فریاد کرد و رفت  
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد  
زنگ تباشیرت درین گلشن دوروز  
از رسیدن بار استادی و از شوخی هنوز  
آن چشم می پرست چو تکلیف جام کرد  
لباز گفتار باید بست کردل صاف میخوای  
تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید  
کار دنیا در گرفتاری بود همزنگ زلف  
ز هم می گشتد رشته و تماشایم  
از صف فرمان خواندیش زنگاه برون

هر کس که سر نکرد فدای در کشید  
واکنی که عقده بند و کرب پیدا کند  
ز بس که با بگ او نگاه نبی چشم  
چون سوار یک تازی که سپاه آید برون

عللی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین  
آزد چشم او که مستانه می آید برون  
دوشش یار آمد بسویم تا کشم در برگذشت  
نه بستنی از سجود عبته دلی بر چنین رنگی

وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون  
بمچوید هوشی که از میخانه می آید برون  
چون کمان حلقه بر کردیده ماند آفوشش من  
سری با کعبه میداری بر در سر زین سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که اصلش از اکبر آباد است در فنون شعری مهارت شایسته  
و مغز کوی لیاقت با ایستادشت و از ملائذ خان آرزو بوده در مقام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت  
گذشت و در اواسط عشره خامس عباده و الف پیام جلوه نورد عالم بقا گشت اینچند بیت از دست

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ  
ناله میر قصد مگر گوشش بغیر یاد منست  
ایام زندگی همه با این و آن گذشت  
چمن از جلوه زنگین تواند از آموخت  
اشک گرم که ریش دوشش بمرکان افتاد  
مرانه از غم مردن بدل گرانی بود

زور بوسه کشایم در مان تنگ ترا  
میطپد دل شاید آن برجم در یاد منست  
عمر عزیز ما چقدر در ایگان گذشت  
نگهت گل ز خرامت بسبق ناز آموخت  
آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد  
که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت کهن لال بخت که از قوم کالیسته است و اصلش از خطه بلگرام در مشق  
سخن از شاگردان عووض رای سرت شا بهمان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش در دایگینز  
است اوایل تا ثالث عشره در گذشت از دست

وفای وعده از آن یونفا میدم نیست  
زدست بخت مسکین دیگر چه می آید  
تغظیم رقیبان تا یکی هزار بر خیزم

هزار بار مرا کراسید وار کند  
جز اینکه نقد دل جهان تیار کند  
همان پست که من از بزم او زین عار بخیزم

کر بود مهر رسد در دربان روزی  
 حیف صد حیف که من صبر دارم حکیم  
 جوهر قابل سخن شناس سید مرتضی بنفش از اسل در اسل که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش  
 از مشهد مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبرگه شریف رنگ قامت ریخت از آنجمله شاه  
 ابراهیم مصطفی حسینی است که حال قدوة السالکین خواجہ بندہ نواز سید محمد گیسو در از قدس سرہ  
 بوده و شاه نور اللہ حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادت اللہ خان بلدہ ارکات  
 آمدہ رخت سکونت انداخت پس از آن جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی در عہد ریاست نواب  
 والا جاہ جنت را مگاہ در بدر حسن بود و با شاختیار کرد و بخوبی و خوش اسلوبی بسر برد و ولادت سید  
 مرتضی بنفش در سنہ ست و عشرين و ماتین و الف ہما نجا رود دادہ جو آنست شش خلقی و فہمیدہ و  
 نکتہ فہم و سنجیدہ طبع موزون و فکر رسا دارد اینچند بیت از دست

توان یافت جسز کوچ یار	دل از خود رسیدہ مارا
خط شعاع نیست کہ از پنج جنون	گشت است تا تار گریبان آفتاب
لخت جگر چشم تر من رسیدہ است	یا اوقتاہ عکس لب یار من در آب
تا جلوه گاہ حسن پری طلعتان شود	آئینہ وارد دیدہ من دادہ تن در آب
گفت یار بشوخی مسبین جمال مرا	نہادم از مژہ چشم شکبار انگشت
اگر گلی ہوسن میش یار بدیدہ برم	بنامی نہد آن شوخ بر عذار انگشت
عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد	بچوہای گیر دریا طرفہ طرح دام ریخت
از شوق می پرند زہر سونشانہ	این طرز جا روانہ تیر نگاہ کیست
حیرانم از چو بہر دل نازک مکر است	آئینہ ات نفس زدہ دوداہ کیست
چہ حرف زدہ ز لبت نازکش ہبا چمن	کہ رنگ گل دل بلبل بابت تاب شکست

چه سحر است که ترکان بیک گنبد نگاه  
 بنم خشاق مزن دریم و یکدم نشین  
 چشمم که بر اشک فشانند بقدرش  
 شراب شوق زند جوش در دل ساق  
 بسکه چشم ستاره میریزد  
 بلع و لا فریب مخور  
 سیه مستم از گردش چشم ساقی  
 بادشاه ملک بی سامانیم از فیض عشق  
 از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه  
 کز خاک شوم پای خابست تو بوسم  
 از بار غمت غم شدم ای ترک جفا جو  
 چون میشد دخت فقامم سر را  
 در آفرین حسن تو یا ماه یا آزار من  
 بیک غمخوار است یاد دل نرسیده ام  
 ایست پشکن یا زلف یا پیشانیم  
 تازه کرد دانهی دیرینه داغ عاشقان  
 در آن خالی ز غم و عشق نبود که چو خلوشم  
 هر چند پیش از نظر مردمان فساد  
 ای فتنه باز پرور چشم سیاه تو

چه سحر است که در چشمم و پیر تقم و اسیر گشتند  
 آتش فتنه ز بالای تو بالا گیسرد  
 گر یک صبا زان کل رخا خبر آرد  
 که بوسه از لب معل تو آلت آس کند  
 طالع آسمان زمین دارد  
 سیمت قلب آینه دارد  
 اگر دور ساغر نباشد نباشد  
 اسر من بر تو خورشید و پیر این غبار  
 برق عالم سوز حسنت سوخت تا ما و ای اشک  
 و سر ز شوم چشم سیه است تو بوسم  
 شاید که کمی بچو کمان دست تو بوسم  
 باشد که ستم اسب بک جست تو بوسم  
 گرم تر خوتو یا خورشید یا بار من  
 گلستان خوشن یا خشت یا سینه افکار من  
 دست شه کوهر نشان یا ابر یا افکار من  
 میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان  
 برون نایند لب از ما توانی ناله های من  
 بر چشم روشن تو بود آنگای او  
 میخاید و نرنگ خواب نگاه تو

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش  
 خون خورده و آخر دل ناگام شکستی  
 دست افتاده سیاهی بدر سیکده  
 بدست ازین می شدی و جام شکستی  
 بگسسته بر جد از تو ز نار زندگی  
 گفرت زبندگان با بی رخ صنم  
 نایاب گوهریست بیار از زندگی  
 پیشش ببرد یک صفا موج میزند

### حرف التاء

خوش خرام میدان سخن گستری تند روی ابهری که از آثار بزرگی هست در او ایل حال از وطن  
 خود بدار السلطنت روم زفته در انجام عزت و اعتبار بهر سانیده بهنگام تسلط بر مغان که در ابتدا می آمد  
 اکبری بجز انجام مہات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهیند آمده بخدمتش بر خورده بنوازشات  
 بیکرانش حظی وافر برداشت هر گاه کبیر مغان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سر کرده اش شمس الدین  
 آنکه بود بمقابلہ در آمده مغلوب شد و روی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب  
 شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه خمس و سبعین و تسعمائة از دست دزدان کشته شد  
 در کبر اباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بلا خطه در آمده

گرد هستی رفت بر باد و هنوز از آب چشم  
 خاکساران ره عشق ترا پا در گل است  
 شود از بهر قلم چون علم تیغ جفای او  
 تظلم را بیانه سازم و انتم بای او  
 یکبار عرصه خوش بیانی تعقی او حدی بیانی که ولادتش در اصفهان روداده و در کاشان بگوش  
 داشت از وطن بلوف وارد نژد بکنده بهنگشته و در عهد فرمانروایی جباگیری و شایع  
 نظر شوقی بجز بر صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود بر سر سلیمانی در لغت  
 فارسی و تذکره الشعراء ضخیم و دیوانی گذاشته و در سندها و سطا مائه هادی عشر خت افتات  
 از مغان برداشته اینچند بیت از کلامش را اختیار افتاد

بیتو بر من شب سخت فراق  
چون شب اولین گورگذشت

بگماهی فرو خستم خود را  
چکنم بیشتر نمی ارزم

از شوق پای بوس تو بیا عشق را  
جانی لب رسیده چو بخاله شد گره

شمع شبستان سنجدانی ملا علی رضا تجلی اردکانی که در ریعان شباب بذوق تحصیل علم با صفهان  
شانت و بخدمت آقا حسین خوانساری کسب کمالات پرده مراتب تحصیل را تکمیل رسانید پس  
از ان سری پسند کشید و بجهت علمیر دانشان که از پیشگاه شایعجهانی بمنصب هزاری و خطا امیر الامرا  
سرفرازی داشت آمدید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورد و تعلیم فرزند خود را بر اسم خان نامور  
نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید  
و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانینت خاطر بر سرسانید و در عهد دولت شاه سلیمان  
صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از ان باز در صغهان اقامت گزیده و او اخرا ت حادی  
رگ برای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر بساداشت دیوانی دارد و مشنوی  
معراج الخیال از تصنیفات اوست اینچند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند  
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا

بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است  
سایه من سرده آواز پایم گشته است

ز بس در دیده ام با قوت اشک آتشین باشد  
نگه در چشم من همچون خط زیزنگین باشد

چکد بر اسمم از دیده سخت دل با اشک  
بزنگ شعله که باروغن از چراغ چکد

فک راه گرم شتباران مضطرب دارد  
چو فانوس خیال این آسیا از رود میگرد

کند طفل دلم نشود غا بهواره در آتش  
که باشد همچو داغ لاله اشس کهواره در آتش

خواهم چو بسند با تودی همی کنم  
بسته بر او بسا زده طالبی کنم



نسبت من تو چون نسبت گلشن شبنم  
 با تو ام کرده در عالم دیگر باشم  
 بزیر خاک هم در جستجوی دیدن رو  
 مرا چون دام میروید هر تار کفن خنثی  
 صاحب کلام دلپذیر مرا محسن قاشین که اصلش از شیر زیت در نظم پروازی دستگاه  
 وافر داشت و از روز شعری نیکو ما هر بوده از دست

مزارش که هنگام رفتن از در تو  
 چو استخاره نمودم باشک راه نداد  
 گل شکفته بانگ بلند میگوید  
 که ناخن گره دل لب خموش آمد  
 بر آنچه ستمها که زفت از تن جاکی  
 چون بپوشیدم و دیدم و بجای بر سیدم  
 مکنه سنج سخن پیر عبد اللطیف خان تنها که اصلش از شهرستان است از اقربای مرزا  
 جلال سیر بوده در عهد عالمگیر پادشاه هند رسیده از شگاه شاهی منصب سب پروازی  
 یافته و باعتبار فرادان بخدمات نمایان قیام داشت در سخنگویی بلند طبع و خوش خیال بود  
 او اخرت حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار او است

برگز کرد شکوه دل در دستند  
 چون داغ لاله دود ندارد سپندا  
 یارم بکنج عمده تنها نشان دورت  
 کفتم که من غبار تو دامن نشان دورت  
 در بزم بتودوشش ز تاثیر نالام  
 چشمیکه بزنگشت همین چشم جام بود  
 ایس در دم و بانگ گفت گو دارم  
 نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم  
 طرح پیشانی نکتتم ز چهره ریخته  
 از تو ای سرمد بگو پیش که فریاد کنم  
 هرگز بزم آن بت بدگیش سرورم  
 از خود همیشه یکد و قدم پیش میروم

شیفته نیکو باشی میرقی مراد یکاشی که بخوشنویسی ممتاز عصر بوده لهذا لقب میروارید  
 رقم گردید از موطن بلاد جنوب هند رسیده باعتبار بسری برود در سخن پیرای طبع و شاد داشت

هر جا سوزیست آشنای دل است  
 هر جا دردیست از برای دل است  
 آن شعله که برق خرمین بخون بود  
 جار و کیش در سراسر دل است  
 شاعر خوشش تکلم اوقات عظیمی ساکنم  
 که از طایفه مرزا محمد علی صاحب است از ولایت خود وارد  
 بندگش مدتی اینجا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش بوده  
 او اخرا ماتة حادی عشر طبعی چهل و دو  
 دلم از جوش حیرت بس که دم در خویش تن دزد  
 بزنگ آهوی تصویر روم در خویش تن دزد  
 در آغوش خطر دارد سیریم جسم خاکی را  
 شکست افتد بدیوار یکدم در خویش تن دزد  
 دل داده در نظم پردازی مرزا عجم قلی تن کمان شترازی  
 که ولادتش در زرتکده هند روداده مرد خوش خلق و پیوسته  
 و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بوده او اخرا ماتة حادی عشر راه سفر آخرت پیموده  
 از اشعار آبدار اوست  
 دل غم گرفته نازنش طاق کی کشاید  
 نه هوای مانع سازد نه فضای کشتن را  
 دل را در زویت همدم بخت چو پت  
 نبود بغیر کویت هم سن بهشت ما را  
 دل تا نیافت نشه عشق تو وانشد  
 نشکفت غنچه تا بنیم آشنانشد  
 در آتشک خویش پای بگل مانده ایم  
 از آفاق کسی که بکس متلاشد  
 نمی گنجد بظرف جذب در دل اضطراب من  
 بدون آرزیش باشد سوج زن جوش شراب من  
 کارین شاید هستی در آغوش طلب باشد  
 اگر از جلوه برق فنا سوزد حجاب من  
 بجز بگزینی حیرت ز من صورت نمی بندد  
 بود آئینه دار باطن دریا حباب من  
 دلم در جوش یادمند خو خونا به میسیر زد  
 بعشق بوی آتش گریه دارد کباب من  
 کشته ام هیبه نگاه در زبانی تا زده  
 فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تا زده  
 بسته ام در از برف سنگدل عاشق کشی  
 دیر صلی زود رنجی بیوفای تا زده

پسندیده شعری انتخابی ملا تریبی که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بوده و  
 بگو چه سخن پردازی خاک نشین گویند مدینه العریضه سرزماری که بمقدامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه  
 در بلخ شهرت دارد قیام داشت قصیده در مدح امام قلیخان والی آنجا گذرانیده بصله گرانمایه ممتاز  
 گشت و همانجا در گذشت این بیت که در تذکره اشکده عجم بنام عبدالغیرزخان لوزبک دیده  
 در خزانه عامه آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه درآمد

سنگ زخه شد از پس گریتم بی تو      سنگ سخت ترم من که ریتم بی تو  
 صاحب طبع زکین مولوی رحمت الله تمکین که اصلش از کشمیر است در عهد شاهجهانی و  
 عالمگیر از علمای نامور بوده و مشتق سخن پیش مزارعبد الغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل  
 هم مهارتی داشت و در اوسط مائت ثانی عشر دارفانی را گذاشت از اشعار اوست

است از روز ازل روشنی اختر ما      چشم آئینه کشد سر من ز خاکسترا  
 پیش قدمی قد او کس رومی لافد عجب نبود      که طول فاقش دارد دلالت بر حاقها  
 تکمین عروس فخر مشاطه فارغ است      کی دیده است زلف سخن روی شاه  
 ز فیض خاکساری کرده ام جابر سر کویت      رقیبان زمین سبب دارند در خاطر غبارم  
 عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک      لاله سان با سبز پوشان کز چه محشورش کنند  
 صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق که اصلش از کشمیر است با کمالات علمیه در نظم پرداز می  
 شایسته داشت و فکر ساکونید که بایامی دوستی چند مصاریع مزارع صایب با مصرعها بهرسانید  
 چونکه در دیوان مزارید بدین معنیها مصرعها یافتند آخر کار در عمر شتاد و نه سالگی در کشمیر اواخر  
 مائت ثانی عشره نورد عالم بقا گشت از دست  
 میسبد توفیق داد عاجزان آخر فلک      خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون  
 همچو آنکس که ز ما تمکده آید بیرون  
 خوش فکر و نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان تجمل که اصلش از دار الحکومت لکه بنوست در سنه اثنا عشر  
 و ما تین و الف زخت افتاد در مدرسه انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبدالعلی محمد قدس سره تحصیل  
 کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت آقای دایر و سایر ترچاپلی من توابع مدرسه مامور گردید حسن اخلاق  
 عامه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بوده و کلامش در داکتیر آخر کار در سنه  
 عشرين و ما تین و الف وفات یافته از شعرا و ست

بسکه لبر زانا الحق بود اندیشه ما  
 خون منصور ترا و دزرگ و ریشه ما  
 دل تر خاک می طپد بمنفان خدایا  
 تا بمرام آورید آن سه در بایرا  
 جلوه که سہی قدان محشر فتنها شود  
 چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زایرا  
 شکست زنگ گل از عیوان زرتک زخت  
 صبار و تو چون گوشه نقاب شکست  
 برشته نفسی بسم خاکیم بر پاست  
 تمبره دقتش رفته دل خدا حافظ  
 فتد روی زمین خیمه چون طناب شکست  
 خوابم که ساتی پیش من جام می ناب آورد  
 شب هست تیره و رة تنگ و چاه در پیش است  
 جگر من بسیخ آه برشت  
 زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد  
 تا سر تربت من گرزنی گامی چند  
 سینه دو کا نچه کبابی شد  
 عوض فاتحه یاد آر بشتامی چند

### حرفه الشاعر

عند یب گلشن سخن برائی خواجہ حسین شنائی که اصلش از مشهد مقدس است باوصاف حمید  
 موصوف و بدقیقہ رسی و نکته سنجی معروف بوده در اوایل حال را براسیم مزار صفوی متخلص  
 بجای که در عهد شاه طہماسپ بم خود ب حکومت مشهد مقدس مامور بود و بفرغ عمر غبار

بسیر سرداران بیگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته خواجه حسین  
 حکیم را بملازمت مرزا ابراهیم رسانده سماعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانید پس  
 ازان که به بیمارستان بند رسید و بارگاه اکبر بادشاه ترقیات نمایان یافت خواجه خود را را میمند  
 رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم بود خلافتش بظهور آمد و بحال رنجیدگی قصیده در شکایت بسک نظم  
 کشید که این بیت از آنست

سازای مدعی گر یکد و گامت پایه برتر شد که محنت خانه ما هم دری بر آسمان دارد  
 او اخر ماته عاشق سر راه عقبنی گرفت از کلام اوست  
 کند زلف تو کاز است صد هزار شکست بهر شکست دلم را هزار بار شکست  
 خراب است جهان بر بلا منتهی است که گفته های چنین از بلا نمی آید  
 آشفته او انبندی مفاخر حسین ثاقب سهندی که بدکاویت طبع و رسائی فکر اتصاف داشت کلاش نفعاً  
 هم از نیت و اشعارش لطافت و مساز او اخر ماته حادی عشر ربه کرای عالم بقا گشته اینچیز است از دست  
 نیست پیداسعی ما از عشق دانگیر ما گم بود او از زبا در ناله از نخبیر ما  
 ز تب که طاعت آتوده با کناه کنیم بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم  
 چشم بر حرم و کبر سر بنیاداری میتوان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجاد می سر محمد افضل ثابت که آبادی که برادر زاده همت خان والابد خشان است  
 و در آله آباد کسوتی پوشیده و هانجانها را وجودش برک و بار نمایان بهم رسانیده در بیان شبیه  
 نوسن بهتش میدان تحصیل کمالات جولان نموده و کسب علوم و فنون منتخب علمای عصر بوده لایساده فن  
 شاعری عظیم المثال و مبدفکرت و خوشخیال بود در تمام سخن داد نظم پردازی داده و رواج سخن طرازی  
 با حسن آریب عالم نهاده در دروازه اخلافت شاخ جهان آباد دخت اقامت اندخت و دران آبادی

که مجمع اهل کمال بود و فضایل ذاتی نهایت شهرت داشت و بار ایشراصاف نظم علم بلند نامی می افراشت  
 بلاغت از کلامش عیانست و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت بنا بر همسانی  
 منصب و جاگیر سلسله جنیان گردیده آخر پادشاه من غزلت کشیده چنانچه گفته

بخانه نیشستم بغیر خانه خویش شدم بزرگ نگین سنگ ستانه خویش

و در سده احدی و خمسین و مائة و الف بدر جاوداتی آرمیده از اشعار ابدار اوست

تا تماشای دمانت کرد حیران غنچه را شاخ گل دستی است در زیر زرخدان غنچه را

بگریبان نمیرسد دستم آه از دست تار ساینها

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا ببر شهید پروانه استخوان مرا

طفل بر حمیکه می بندد پر پروانه را گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

بیپوده چون سپند چو گرم شیونیم چشمی ز بخت اشک زد و دلفغان ما

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما شمشیر تو آورد قیامت بسرا

آسمانم خارج چشم ناتوان بین میکنند همچو برگ گاه کرا از خاک بردار مرا

بر غنچه قبای ناز شد تنگ هر جا سخن از ان دمان رفت

دور از تو ز بس دیده ما خاک لبر کرد مدنگه ، الف خط غبار است

بلعش میرسد تا از روی بوسه می برد خط نارسته گویا ز پنهان در شکر دارد

خار راه تو کرا از نشو و نامی افتد عقده در کار من آینه یامی افتد

از ره ناز بخونم کمنی ز گینش گرچه در پای تو دامان قیامی افتد

تا در چمن ز عارض اولاله داغ شد گلگل شکفت یار و دلم باغ باغ شد

شفقی جامه آفت باجم سوخت آسمانست این بلا چسکم

قسم بمصحف کل عند لیب باغ توام  
شمع افروخته را کس نفروشد ثبات  
برگ شمع که پروانه چراغ توام  
از نقش پا گرفته ام این خاکساری  
داغم و گسرمی بازار ندارم چکنم  
ربته و بخت سیاهم نشود از چه بلند  
شاید که رفته رفته من هم رام بجای  
کرد چون سایه مرا خاک نشین سرودند

سخن پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در تمام  
حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن  
بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیده شعرای نامدار کردید طبعش سوز و نوست و کلاش  
بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذشته و در سنه  
اتین و ستین و مائه و الف بدار البقار سیده از افکار اوست

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را  
یکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار  
ترسم که بیرون افکند را ز درون پرده را  
که خون باز کند قابل زنجیر مرا  
یادمی آرد چو ز خم لذت تیر ترا  
چون شمع تا فتاد بمرمت گذر مرا  
بسیارید بان زلف که بگیر مرا  
چون دانه عنب که بچسبید برگ تاک  
در اشک واه زندگی آمد بسر مرا  
دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد  
از کف نمیدهم من بیباک شیشه را  
جیب شد پاره ولی حسرت دامن قشرب  
با آنکه همه عمر ز فتم زور او  
پرسد ز من از نماز ترا خانه کدام است  
بغیر از اینکه کریبان صبر پاره کند  
کسی زد دست تو ظالم دگر چه چاره  
چون بیندم ز دور گره بر چین زند  
گفت گاهی تغافل سنگا هی گاهی  
دگر چگونه خاطر من و اشود که یار  
گفتش قتل من خسته چنان خواهی کرد

نکته شیخ سخن پریشانی است که متخلص به شنا که اصلش از کشمیر است در علوم عبریه مهارت  
داشت و بفکر سخن طبع با لطافتی اصلاح شعرا شیخ محمد علی حیرین میکرد  
اوسط مائت ثمانی عشر بدار عقبی شتافت از وست

قضای آسمانی خواست که زیارت بدانم کمان سخت است و بازو چست نیم تا کجا فتم  
کجا در زندگی رسیدی از شبهاتی تا من که بعد از مرگ من شمع فروزی هزار من  
شاعر با تکلمین شیخ غلام حسن ثمانی که همیشه زاده قاضی احسان الله بلگرامی است مرد  
خوش تلاش بوده و طبع موزون داشت گاه گاه شعر میرودخت و در اصلاح سخن از طلا نده  
میرنوازش علی فقیر بود و اوسط مائت ثمانی عشر ترک لباسی نمود این بیت از وست  
از بکه سودم از سر افسوس کف بهم دستم رساند آلبها چون صدف بهم  
زده سادات عالی مناقب میر مهدی حسینی متخلص به ناقب که احوال اسلافش در ترجمه  
سید مرتضی میشن برادر اعیانی او در حرفا لبا گذشت و لادش در شت ثلث و عشرین و مائت و الف  
جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت و رنگین صحبت است تاج لیاقت بر سر دارد و کسوت قابلیت در بر  
چند بار حسیا بلده حیدرآباد پرداخته و بجا است با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی بهفت  
قلم زیبا نگار و سخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند بیت از کلامش اختیار افتاد  
یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد که چه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را  
لعل تو خندان شود گر خون بار چشم من بشکفاند کز آبر بهساران غنچه را  
نقد راهر کسکه دارد باعث اندوه اوست که در مناقب جمع ز را خور پیشان غنچه را  
از بهر جمع زر چه شود آرزو مرا افتد لبان کیسه رسن در گلو مرا  
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ناقب چو عند لب جدا گشته از چمن میسوخت



تایع آنکس که بقسمت جو صدف میباشد  
 ز جوش عشق چون منصور بگذشتم بر آفر  
 تمناست کیبار تیغ تو بوسم  
 شکست دلم زان کجکه گرم و صدایت  
 زانم که خیال رخ کلکون بدل آمد  
 سبزه هر چند زوید زمین پر شور  
 طفل را در خرد سالی علم آموزی خوش  
 گر تو خواهی که شوی محو عدم  
 در خلوت تو کر شودم بارانگی

لقمه اشس چون در یکدانه کف میباشد  
 بی پرورش بر دارد چومی پر زور میگردد  
 اگر بر تنم سبز نباشد نباشد  
 این شیشه ز نازک جو جابست بیند  
 هر قطره اشکم جو کلابست بیند  
 خط سبز تو دیدم هست میدان نمک  
 میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم  
 صحبت سوکری پیدا کن  
 از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم

کر المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والده ماجد خود به والدین  
 ولد است که بنده علاء الدین محمد عم خوارزم شاه بوده و نسب و الایشن بجناب امیر المؤمنین حضرت ابی بکر صدیق  
 رضی الله تعالی عنه منتهی میشود ولادت با سعادتش سنه اربع و شت مائة در بلخ که اصل و موطن حضرت  
 ایشانست جلوه ظهیر یافته گویند بر حضرت مولانا که ولایت و بی داشت در عمر نجس الکی صورت  
 و اشکال ملایکه نمودار میشدند و مقتضای صغرس خایف و مرسان میگشت پدر بزرگوارش با تمام  
 پرداخته میفرمود که اندیشه نباید کرد اینها ملایکه و رجال الغیب اند که بکمال مرحمت بر تو ظاهر میشوند  
 نقلت که وی در سن ساکی رب الا خانه از بالا خانهای واقع شهر بلخ با بعضی اطفال معمر  
 اتفاق داشت یکی از آنها گفت که با ما ازین بام بران بام حبت ز نیم او فرمود که این حرکت از سنگ  
 و گریه هم بوقوع می آید بنی نوع انسان با نمی نزدیک پیر و حرکات حیوانات شوند اگر قوتی دارید بیایند

تا سوی آسمان پریم بجزریدگی گفت از نظر انجماعت غایب و نفعان ازینهارخواست بعد ساعتی  
 بازم رنگ مبارکش متغیر گشته بود فرمود که چون بشمار در سخن در آمدیم دیدم که جماعتی سبز پوش را برداشتنند  
 با آسمان برده عجایبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شنیدند باز با این مقام رسانیدند غرض آنکه بجز  
 کرامات در خرد سالی هم اکثر بظهور رسیدند شیخ بهاء الدین و الداجد آنحضرت که از خلفای شیخ نجم الدین کبری  
 قدس سره است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاهری و باطنی اشتهار داشت و مرجع خاص و عام  
 بلخ بوده عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در عالم رویا از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین  
 بشتر خطاب سلطان العلماء گردید علمای انهد مثل فخر الدین رازی و غیر ذلک از راه حسد با تمام او بخراب  
 محمد والی بلخ پرداختند پس سلطان العلماء غریت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن ایام مولانا  
 خرد سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان  
 العلماء سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی حاکم روم با همگی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را بجای پسر  
 نشانید سید بران الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء بود خیر الحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید  
 و مولانا مدت نه سال در خدمتش تربیت یافته بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده  
 تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته از تباط منوط و مربوط گردید و هنگامه اخلاص و اتحاد کرمی پذیرفت  
 و با یکدیگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت داشتند الحاصل ذات جمع البرکات مولانا قدوه عارفان کامل  
 و عمده عالمان عامل بوده بفضایل صوری و معنوی تا حال بچووی احدی از صوفیه قدم در حسرت  
 کیتی نهاده و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناهی بر روی عالم گشاده هر که در محفل فیض منزلش  
 جایافته از هو حس نفسانی و خیالات لایعنی روفاقه اشعار کرامت آثارش ترا سر و عظم و پند و کلام  
 فیض نظامش قوت روح و تسکین دل در دمنده ابیات فصاحت الکنش حلاوت بخش ارباب  
 شوق و کلمات بلاغت تضمینش سر بایه نشاست اصحاب ذوق کتاب استطلب مشنوی معنوی

که فی الحقیقت تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست بر شاہراہ ہدایت شمع است ساطع و در ہر واد  
 منازل طریقت را بر ما نیست قاطع خرق عادات آنحضرت مثل آفتاب عیانت و  
 شرایف کراماتش محتاج بیان نیست چنانچہ مولانا جامی رحمہ اللہ علیہ در شان وی کفہ

من چکویم وصف آن عالیجناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب  
 پس دگری را چو یار کہ لب تعریفش کشاید و از عہدہ توصیفش بر آید گویند کہ دیوان فیض نشان  
 کہ اکثر در فراق شمس الدین تبریزیست و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرده قریب  
 سی ہزار بیت است و مثنوی شریف چہل و ہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ اشین و پین  
 و ستائتہ طایر روح پر قوتش از قفص عنصری بال پرواز بریاض رضوان کشاد و جسد مبارکش  
 در قونینہ آسودہ کردید اینچنین بیت از کلام فیض نظامش تبرگادریں اوراق سمت ایراد یافتہ

آن روح را کہ عشق حقیقی شعار است  
 نہ از عالم ترا تہنہا گزیدم  
 نہ من مانم نہ دل مانند عالم  
 اگر فردا بدین صورت برائی

نابود بہ کہ بودن او غیر عاریست  
 رواداری کہ من تہنہا نشینم  
 اگر فردا بدین صورت برائی

#### رباعیات

در سنج عشق جز نکور انگشند  
 لاغر صفتان زشت خور انگشند  
 گر عاشق صادق ز کشتن بگیرد  
 مُردار بود ہر آنچہ اورا انگشند  
 تسکین تن آدمی کہ جانش دادند  
 پنداشت کہ ملک جاودانش دادند  
 چون دست بلغمہ چہان کرد در  
 در اول لقمہ استخوانش دادند  
 ہر کس کہ ترا شناخت جانرا چکند  
 فرزند و عیال و خانمان را چکند  
 دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشی  
 دیوانہ کنی تو ہر دو جہانرا چکند

امروز ندانم بچه دست آمده کز اول باداوست آمده  
 گر خون دل خوری زدستت هم زیرا که بخون دل بدست آمده  
 صف آرای معرکه نکته دانی عبدالواسع جبلی عربستانی که در اوایل حال بهرات رفته تکلیف کمال  
 پرداخت و بخدمت پیرام شاه غزوی رسیده پس از آن بشف خدمت سلطان بخر اختصاص  
 احترام تمام یافت وی بغین قصیده گوی در اقران و معاصر ممتاز و بیدان طرز خاصه خودیکه تا بود  
 فصاحت از کلامش بیدای و بلاغت از اشعارش مویداست اینچنین است از قصاید و کرباعی از دست

### من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سکندل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر  
 دل کرم و آه سرد و غم افزون صبر کم رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر  
 که دارد چون تو معشوق و نگار چاک دلبر بنفشه سوی و لاله روی و زکرس چشم سیمین  
 نباشد چون جبین و زلف و خسار و لب کز سرش شب تیره گل سوری می آهر  
 نزد کس ترا دایم بطوع و طبع و جان بدل کنم خدمت برم فرمان نهم کردن شوم پاکر  
 ز بخت و دولت و نایب و یمن او بهیچیز ز خارا ز رزنی شکر زکان گوهر زیم عنبر  
 همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم بهران شب وصل و رخ دلبر  
 مبار بسته و دور و جدا و خالیت هرگز لب از خنده کف از ساغر دل از شادی بهر از آن  
 خداوند جهان سحر که همواره چهار آیت بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان  
 یکی پیروزی دولت دویم پیروزی طبت نه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان  
 بنان اوست در بخشش بنان اوست در کوشش تقای اوست در مجلس و ای اوست در میدا  
 یکی از زاق را باسط دوم ارواح را قابض سعادت را سوم بایه چهارم فتح را برهان

دینار تو از می طرب انگیز ترست      طبع تو ز آتش جفا تر ترست  
چشم تو ز روزگار خو تر ترست      حال تو ز شعر من دلاویز ترست

سرست جام عرفان سر حلقه عالمان می مولانا نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی قدس سره  
که از اولاد عالم ربانی امام محمد شیبانی رفته بوده ذاتش یغش در سبب سبع عشر و ثمان مائه از بنا خا عجم  
در عالم بود پر تو ظهور کنند و در او ایل حال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسائی  
زهن و ذکا کسب علوم و فنون را بمرتبگی کمال رسانید و از تصانیف مشکاثره عربیه و فارسیه منظومه و مشوره عالمی  
پهرو مند نواید و افزه گردانید مدح ذات بابر کاتش از چیز تحریر بر و نست و وصف کمالش از اندازه  
تسطیر افزون و نکشایش در د انگیز و کلام جانفزایش دلاویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین  
مرزا باقر حضرت ایشان خلوص عقیدت سید شت و تعظیم و کبریمش قسیمکه باید و شاید نظر میکاشت  
و مولانا از مریدان نامدار خورشید پسر سوری مولانا سعد الدین النقشبندی الکا شغری بوده و  
ارادتش لیس و واسطه بخواج بزرگ قطب العالم سید بهاء الدین نقشبند قدس سره و روح میر و از قدوة الابرار  
خواج عبید الله احرار تربیت یافته و فیضها برداشته چنانچه اکثر اوقات حضرت خواج در شان وی میفرمود  
که با وصف بودن آفتاب در ملک خراسان مردم چو ارباب بر روشنی چراغ با و راه انهری آیند با وجود  
بچو مرتبه عظمی و درجه علیاد شت فاما اخفای حال همه وقت پیش نهاد خاطر مبارکش بود که مادام حیات  
باشتغال علوم ظاهری پرداخته و خود را در لباس شعر و شاعری ستور ساخته و هر چند که کرامات و خرق  
عادت اکثر حضرت ایشان ظاهر میشد لکن آنهمه را هیچ انگاشته بدان ملتفت نمیشد و اگر کسی با طهارت و  
از وی بچیده میکرد و بطبع همایونش که بدقیقه سنجی و نکته پردازی در عهد خود عدیل نداشته لطایف  
دوست و خاطر افسند هم بوده که بذلههای نیکو و لطیفهای رنگین از و شهرت دارند گویند ملا  
ساعری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من رزیده شاعر میگویند چون اینمضمون

بساعت مولانا رسید فی البیدیه این دو بیت فرمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند  
هر کجا در شعر من معنی خوش را دیده اند  
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی بد است  
راست میگفت آنکه معنیهایش را ندیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که  
من گفته ام شاعری میگفت قافا اگر ظریفان شهرت صحیف ساغری بعین معجز خوانده باشند معذورم کما  
حضرت مولانا بعمده شتادیک ساکنی در سته شان و تسعین و ثمانه بفرود سن برین آرمیده مرقد  
شرفش در خیابان هرات متصل فرار فیض انار مرشد ایشان واقع گردیده کلام فصاحت  
اگینش که یکسر منتخب و پسندیده است در اینجا میتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا  
چه غم از ناله خونین جگر انست اورا  
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است  
غم از انست که از تیغ تو افتاد جدا  
مینالم از جدائی تو دبیدم چونی  
وین طرفه تر که از تو نیم مکنفس جدا  
عشق بگزینی تقاضا میکند وین روشن است  
وز شمع آتش چرا زدی خود پروانه را  
گر من نه غرق آتش و اتم ز شوق تو  
این سینه پر آتش چشم پر اصیت  
کمن در گریه هر دم عیب چشم  
که این گوهر فشانی زان لب آموخت  
باز این خار در سرم از چشم مست کیست  
وین ناوکی که خسته دلم راز شست کیست  
وه که باز از کف من دامن مقصود برفت  
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت  
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن  
که چرا قدر اتناک در اغوشش گرفت  
پر تو شمع زخت عکس بر افلاک انداخت  
قرص خورشید شد و سایه برین خالک انداخت  
باز هوای چمنم آرزوست  
جلوه سرو سمنم آرزوست

نسبت گل را چه کنم ای نسیم  
 زیستنم با تو میسر مباد  
 بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی  
 شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار  
 چرخ را جامی نگون دان کرمی عشرت تویی است  
 راه بس باریک و شب باریک دزدان در کین  
 بیچاره عاشق تو که با در و انتظار  
 در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو  
 بر من از دست تو هر چند که بیدار رود  
 دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را  
 قدر جامی که بجان مهر تو و زرد شناس  
 دیده را تا بزین فرشتس نسازم محرام  
 مریض عشق بگو تو تا غبار نشد  
 کدام پیرین نازد و خست شاگرد گل  
 بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک  
 گفته کنم میل جوانان چو شوم پیر  
 شب از فسانه وصلت بروزمی آرام  
 مر از پایه سودا امید سود نماید  
 چه خسته صمدی کران کل نورسم خبری رسد

بوی انزان پیرهنم آرزوست  
 میتو اگر زیستنم آرزوست  
 که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست  
 که اگر خار و گریه گل همه پرورده است  
 باده از جام تویی جستن نشان ابلهی است  
 بی دلیل غم ره کردن دلیل بی روی است  
 شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست  
 سر ز انوی غم از دست تو غمناکی نیست  
 چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود  
 صید را چون اجل آید سوی صیاد رود  
 پیش از از روز که بشناسی و سودی نکند  
 حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود  
 رضعف تن نتوانست کز زمین خیزد  
 که در هوا می تو چون جیب غنچه چاک نشد  
 چون مرغ تقصص کز غم گلستر از بنالد  
 فرماید که چون پیر شدم حرص فزون شد  
 اگر چه بخت مرا زین فسانه خواب آورد  
 که یار با من شید اچنانکه بود نماید  
 ز شمیم جعد معبرشش بمشام جان اثری رسد

بگذرنگهای جفا تو چه بلا خوشم که هنوز از آن  
 اگر هر شب نه در بستر نم از چشمم ترم افتد  
 کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم  
 من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش  
 بخون همی پیغم از نا لهای خود همه شب  
 خیال خال تو بر دم من ضعیف بنجاک  
 خوشم بشعله این آه آتشین همه شب  
 دوستان چند کنم ناله بیماری دل  
 دیدم ترا در رفت ز دست اختیار دل  
 چگویم کز غمت چون می سپید دل  
 زبک کشته ام از فکر آن میان باریک  
 مگو که پیر شدی ترک عشق گویا می  
 چونیت محرمی که ز نم پیش او می  
 الله الله کیست مست باده ناز این چنین  
 می ندانم چشم می بود از کجا دارم که هست  
 کز به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست  
 چو نای بر دل من تنگ شد فضا جیها  
 وفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا  
 همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک

زدلم نکرده کی گذر بقفای آن دگری رسد  
 ز چاک سینه چون آتش جبهه در بستر م افتد  
 جا درین منزل آباد کردی هرگز  
 سرود بخودی و آه عاشقانه خویش  
 کسی نکرده چون رقص در ترانه خویش  
 چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش  
 مرا چو شمع سسری هست باز بانه خویش  
 کس گرفتار بسا داکبر قناری دل  
 آری ز دست دیده خرابست کار دل  
 چو صید غرقه در خون می سپید دل  
 ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام  
 که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام  
 و مساز اشک و همدم آبی شسته ام  
 کرده با خونین دلان بدستی آغاز این چنین  
 عشق بدخویار ظالم چرخ ناساز این چنین  
 عشق اگر نیست خواهد گشت بسیار این چنین  
 رسد بعرض نفیرم ز تنگنای جهان  
 بزیر خاک شدای خاک بروفای جهان  
 چه حکمت هست که شد ملک دل خراب باز تو



عنان صبر شد از کف دیرین هوس که گهی <sup>۱۰۲</sup>  
 میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب  
 ز کار دنیا و عقبی پیرس جامی را  
 چون نیست بخت آن که من کردم در پی هم از تو  
 هر سرسورتن من گز زبانی داشتی  
 گر نقد جان توانستی خریدن بصل تو  
 بگر در جان فکار و چشم بیدارم توئی  
 رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو  
 بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو  
 که کرد در سر کار تو این و آن هر دو  
 با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو  
 از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی  
 طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی  
 هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

### رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را  
 از مردمک دیده نباید آموخت  
 ای بلب جان بست زیاد تو مرا  
 لذات جهان را همه دریا فکند  
 عمری بشکیب می ستودم خود را  
 چون بجز آمد کدام صبر و چه شکیب  
 یکذره ز ذرات جهان پیدائیت  
 از غیر نشان تو همی هستم دی  
 در زنده فقر عیب پوشی بهتر  
 چون بر رخ مقصودت تابست سخن  
 مردمک دیده خوشمقالی شاه فضل الله جمالی که  
 وز جمله خلاق بر کشیدن خود را  
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را  
 وی پایه غم پست زیاد تو مرا  
 ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا  
 در شیوه صبر می نمودم خود را  
 المنة الله از نمودم خود را  
 که نور تو لمعه دران پیدائیت  
 امروز غیر تو نشان پیدائیت  
 در نکته عشق تیز پوشی بهتر  
 از گفت و شنود ما خوشی بهتر  
 اضلش از کنبوست و نشود تا در دهلی یافته